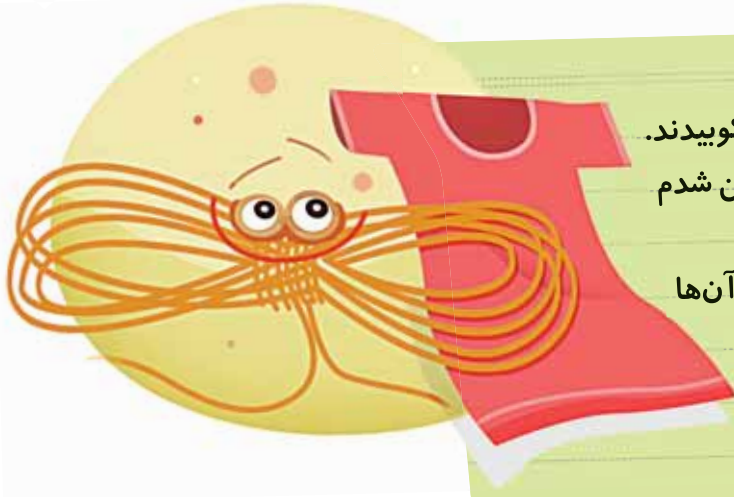


خاطرات یک طناب



شنبه



دیروز مرا به خانه آوردند. دو تا میخ به دیوار کوبیدند. بعد هم دو سرِ مرا به میخ‌ها بستند. آن وقت من شدم یک بندِ رخت.

مامانِ خانه، لباس‌هایی را که شسته بود آورد. آن‌ها را یکی یکی، روی من پهن کرد. یکی از لباس‌ها را خیلی دوست داشتم. آن، یک پیراهن صورتی کوچک بود.

یکشنبه

امروز تنها بودم. حوصله‌ام سر رفته بود. یک دفعه، دو تا گنجشک آمدند. روی من نشستند. تاب خوردند و آواز خواندند. یکی از آن‌ها گفت: «چه تاب خوبی!» آن یکی گفت: «هر روز بیایم این جا و تاب بازی کنیم!»

بعد هم پر زدند و رفتند. من خیلی خوش حال شدم. شاید فردا هم بیایند!



دوشنبه

دختر کوچولویی با لباس صورتی، از پشت پنجره نگاه می‌کرد. منتظر بود جورابش که روی من بود، خشک شود. اما باد آمد. و یک لنگه از جوراب را با خودش بُرد. دختر کوچولو گریه کرد. مامانش گفت: «باید لباس‌ها را با گیره به بند رخت، محکم کنم!» با خودم گفتم: «وای!... وقتی که گیره‌ها گازم بگیرند، دردم می‌آید.»



سه شنبه

امروز باز هم گنجشک‌ها آمدند. داشتند با من تاب بازی می‌کردند. گربه ی کوچولویی، آن‌ها را دید. یواش یواش به طرف من آمد.

گنجشک‌ها تاب می‌خوردند. جیک جیک می‌کردند. یک دفعه، گربه بالا پرید. گنجشک‌ها از روی من پریدند. گربه با دست‌هایش به من آویزان شده. از این طرف، به آن طرف تاب می‌خورد. چه خنده‌دار بود!



چهارشنبه

امروز مامان خانه، خیلی لباس شسته بود. آن‌ها را روی من پهن کرد. لباس‌ها سنگین بودند.

گنجشک‌ها آمدند. دلشان برای من سوخت. این یکی گفت: «وای بیچاره، خسته شده است!»

آن یکی گفت: «نمی‌تواند با ما بازی کند.»

آن‌ها رفتند. بعد، یک کلاغ آمد. روی من نشست و تکانم داد. از دیوار کنده شدم. لباس‌ها روی زمین افتادند.



پنجشنبه

امروز دختر لباس صورتی می‌خواست با مامان و بابایش به گردش برود.

بابا گفت: «آن‌جا برایت یک تاب می‌بندم.»

مامان گفت: «ما که طناب نداریم!»

دختر لباس صورتی به طرف من دوید و گفت: «داریم، نگاه کنید!»

مامان و بابا نگاه کردند و خندیدند. بعد، مرا با خودشان بردند

و به یک درخت بستند. من شدم یک تاب.

دختر کوچولو روی من نشست. تاب خورد و گفت: «تاب تاب

عبّاسی، خدا مرا نندازی!»

